

همراه با پدر شهیدی که مدرسه‌ای را به نام فرزندش وقف کرد

حالا ۱۳۰ «حمید» دارم

غفور یان -این جاروستای گوار شک؛حدود ۴۰-۳۰ کیلومتر از مشهد فاصله دارد. بین راه حاج آقا طوبولی، پدر شهید از ماجرای این که چگونه شد تصمیم گرفتند خانه‌شان را یعنی جایی را که در آن زندگی می کردند، برای مدرسه سازی وقف و خودشان به آسایشگاه سالنمدان نقل مکان کنند، بر ایمان توضیح می دهد.

حالا او امروز می خواهد به مدرسه‌ای که به نام فرزندش بتاشده، سری بزند.
ذوق دارد دو گویی می خواهد به دیدار فرزندش برود. خوشحالی و شوق را در چهره اش احساس می کنم و البته که چندبار هم را آقای سادات شکوهی، هم‌رزند شهیدش بابت این که بهانه این سفر کوچک امپا کر ده، تشکر می کند. پس از ساعتی به روستای گوار شک می رسیم. حاج آقا که در یکی، دو سال گذشته یعنی پس از افتتاح مدرسه چندنوبتی به این جا آمده، مسیر مناسب را می داند.

بالاخره به مدرسه می رسیم؛ روی تابلوی مدر سه این طور حک شده است: «دبستان شهید حمید طوبولی قصیر، دولتی عادی، تأسیس ۱۳۹۴». در مدرسه که بازی می شود، زنگ تفریح دانش آموزان است، وارد حیاط که می شویم مدیر مدرسه که از قبل از آمدن ما خبر داشت، به استقبال پدر شهید می آید. حاج آقا طوبولی همین که بچه های قد نیم قد مدرسه را می بیند، لیخند پدرانه ای روی لب هایش می نشیند. تصاویر جالبی است، وقتی که چند دانش آموز به پدر شهید سلام می کنند حاج آقا با محبت تمام، سلام آن ها را پاسخ می دهد و سروریشان را انوازش می کند. از بچه ها می پرسم ایشان را می شناسید؟ می گویند بله ایشان پدر شهید حمید طوبولی هستند. آقای طوبولی، انگار در چهره تمام این بچه ها، چهره حمید شهیدش را می بیند؛ از این باب هیچ شک ندارم. حاج آقا طوبولی و همسرش که البته به علت در پانتوانست در این سفر کوتاه ما را همراهی کند، امروز خوشحال اند و ذوق می کنند که تمام داریی شان را که فقط یک خانه مسکونی بوده برای تحصیل ۱۳۰ دانش آموز وقف کرده اند. این را از صحبت

های حاج آقامی فهمم،وقتی که می گوید: «از زمانی که تصمیم گرفتم خانه ام را تحویل آموزش و پرورش بدهم، بیشتر روزها به آموزش و پرورش منطقه تبادگان می رفتم که کارهای انتقال سند و وقف انجام و مدرسه سریع تر ساخته شود. من و مادر شهید می خواستیم تا عمرمان به دنیااست، این مدرسه را ببینیم...»

■ **عکس یادگاری پدر شهید با همه فرزندان**

با کمک مدیر مدرسه، همه بچه ها را مقابل ساختمان جمع می کنیم که از آن ها و پدر شهید عکس یادگاری بگیریم. همه که جمع می شوند، من شروع می کنم به عکس گرفتن و آقای سادات شکوهی هم رزم شهید هم چند جمله ای برای دانش آموزان صحبت می کند: «بچه ها! ۳۵ سال قبل حمید فرزند حاج آقا طوبولی که الان بین شماست، برای امنیت ما جانش را گف دست اش گذاشت و خونش را فدای خاک و کشورش کرد، بچه ها! امروز وظیفه همه شما این است که راه شهید حمید طوبولی و دیگر شهیدان را ادامه بدهید. باید تلاش کنید که خوب درس بخوانید و در آینده در هر شغل و حرفه ای که بودید، از کشاورزی و دامداری گرفته تا معلمی و مهندسی برای پیشرفت و آبادانی کشور مفید باشید. بچه ها! حتما می دانید که حاج آقا طوبولی و همسرشان که این مدرسه را به نام فرزند شهیدشان وقف کردند، امروز در آسایشگاه ویژه پدران و مادران شهدا زندگی می کنند. آن ها با فداکاری خانه خودشان را وقف ساختن مدرسه کردند تا شما که همه مثل «حمید» فرزند حاج آقا طوبولی هستید، بتوانید در یک مکان خوب و با امکانات خوب، بهتر درس بخوانید...».

■ **پیکری که نیامد**

آقای سادات شکوهی جمله ای دیگر به بادانش آموزان در میان می گذارد که البته آن را کمی با بغض می گوید: بچه ها خوب است بدانید که از سال ۱۳۶۱ که حمید طوبولی در عملیات فتح خرمشهر به شهادت رسید تا امروز هنوز پیکر پاکش نیامده است



بچه ها دور و بر حاج آقا طوبولی جمع می شوند و او به آن ها محبت می کند

لبخندهای پشت جبهه

جنگ با همه تلخی هایش مثل هر موقعیت دیگری با خودش طنزهایی به همراه داشت. گاهی ناخواسته و به طور ناگهانی جریانی اتفاق می افتاد؛ گاهی نیز افرادی برای دادن روحیه نشاط به رزمندگان، به خلق اتفاقات طنز می پرداختند و به قولی اصلا مگر می شود چند نفر دور هم جمع شوند و بساط شوخی و خنده به راه نافتند؟ خاطراتی که خواهید خواند در متن جنگ اتفاق افتاده و خواندنش خالی از لطف نیست.

راه یزد هم بسته شد



می طلبیدند و نفس داری پیدا نمی شد. اسمش «ولی» بود. عشق داشت که ما «دش ولی» صدایش بر زمین. خدایی لحظه ای از پا نمی نشست. وقت و بی وقت چادر را جارو می زد، دور از چشم دیگران ظرف ها را می شست و صدای دیگران را در می آورد که نوبت ماست و شما چرا؟ یک تیر بار خوش دست هم داشت که اسمش را گذاشته بود «بلبل داش ولی»! اما تنها نقطه ضعف اش که دادرماندهاں را در می آورد فقط و فقط پا مرغی نرفتش بود. مانده بعد از دویدن قرار بود پا مرغی برویم و طبق معمول داش ولی شانه خالی می کرد، گفت: «برادر ولی، شما که ماشاء...» بزنم به تخته از نظرا پا و کمر که کم ندارید و همه را تو سرعت عقب می گذارید. پس چرا پامرغی نمی روید؟ داش ولی اول طفره رفت اما وقتی فرمانده اصرار کرد، آبخور سیبل پت و پهن اش را به دندان گرفت و جویده جویده گفت: «راسپاش واسه ما افت

چشمش که گرم می شد یکی از بچه ها می آمد بالای سرش: بیبن! بیبن و شانه هایش را آن قدر تکان می داد تا بیدار می شد بعد می گفت: «بلند شو یک خرده استراحت کن ،دوباره بخواب پسر»م حالا پاشو پاشو!

بعد که بنده خدا از جا می پرید: چیه چیه؟ با بی خیالی و خونسردی جواب می شنید: «هیچی، برادر فانی می خواست بیدارت کنه، من گفتم و لش کن گناه داره، تازه خوابیده!»

نماز شب پرماجرا

سرش می رفت نماز شش نمی رفت. هر ساعتی برای قضای حاجت برمی خاستیم، در حال راز و نیاز و سوز و گداز بود. گریه می کرد مثل ابر بار، با بچه ها صحبت کر دیم. باید به فکر چاره ای می افتادیم، راستش حسودی مان می شد. ما نماز صبح را هم زورمان می آمد بخوانیم، آن وقت او نافله به جا می آورد.

تصمیم مان را عملی کردیم. در فرصتی که به خواب عمیقی فرو رفته بود، یک پای او را به جیبه مهمات که پر از ظرف قاشق و چنگال بود گز ردیم. بنده خدا از همه جای خبر، نیمه شب از جایش برمی خیزد که برود تجدید وضو کند، تمام آن وسایل که به هیچ چیز تابه خود پنجید از سر و صدای آن ها همه سر اسیمه از جابر خاستیم و خودمان را زدیدم به بی خبری: «برادر نصف شبی معلوم است چه کار می کنی؟ دیگری: «چرا مردم آزاری می کنی؟»

آن یکی: «آخر این چه نمازی است که می خوانی؟» و از این حرف ها!...

که چطور در محله را به هم می زدند و نفس کش



در دبیرستان حکمت درس می خواند، در طول تحصیل همیشه جزو دانش آموزان ممتاز از نظر تحصیلی بود، اهل ورزش هم بود. فوتبال را خیلی خوب بازی می کرد. تازه انقلاب شده بود و او سال های آخر دبیرستان بود. تعدادی از دوستانش که در خط انقلاب نبودند، تر دیدهای دربار مسائل مذهبی و انقلابی را در زمان مناسبی انجام داد و مدرسه هم به عنوان شهید حمید طوبولی نام گذاری شد. ما هر روز صبح، در مراسم صبحگاهی یاد تمام شهیدان و شهید حمید طوبولی را گرامی می داریم و من و همه معلمان مدرسه امیدواریم بتوانیم حتی را که از این شهید عزیز و پدر و مادرش به گردنمان است، به نحو مطلوب ادا کنیم.

سال قبل واسفند گذشته هم مسابقه ای درباره شهدا موضوع وقف برگزار کردیم.»

■ **دیده بان بود**

آقا طوبولی درباره شهید حمید بشنوم. می گوید: از سال ۶۱ که خبر شهادتش آمد تا حالا که ۳۵ سال می گذرد، من و مادرش همچنان چشم به راه پیکر حمید هستیم.

حاج آقا، حمیدش را ابرایم این طور توصیف می کند: «حمید که



مادر شهید می گوید: اگر چه برای حمید دلتنگم اما تقدیر هر چه باشد همان می شود

یادگارِ شمرت



دانم از آموزش و پرورش که این خواسته من و مادر شهید را عملی کردند، تشکر کنم. آن ها همچنین برای تجلیل از ما، من و مادر شهید را به کر بلا فرستادند و در مراسم مختلف هم آموزش و پرورش و هم اداره ه اوقاف تقدیر کردند. «کم کم وقت خدا حافظی فرامی رسد. ما با پدر شهید، از مدیر و معلمان مدرسه و دانش آموزان خدا حافظی می کنیم و به سوی آسایشگاه ایثار که پدر و مادر شهید آن جازندگی می کنند، حرکت می کنیم. می خواهم با مادر شهید نیز چند جمله ای هم کلامی کنم و عکسی از او در قاب دوربینم ثبت کنم.

■ **با لیخند از او خدا حافظی کردم**

با کمک پرستاران مجموعه، مادر شهید را روی ایوان می آوریم و قاب عکس «حمید» را به دستش می دهم. عکسی را به یادگار ثبت می کنم تا تاریخ برهی همیشه بداند که این پدر و مادر حدود ۴۰ سال را در حسرت خبری از پیداشدن پیکر فرزندشان سپری کردند. مادر شهید می گوید: «حمید را ه ای را که می ناید می رفت. همان وقت هایک نفری می خواست من را امتحان کند، به من گفت خانواده ای که چندپسر دار، حالا اگر یکی از آن ها شهید شود، پسرهای دیگر جایش را پر می کنند اما فقط یک پسر داری، چرا او را به جبهه می فرستی؟ به او گفتم اگر من چندپسر هم داشته باشم، همه شان را برای دفاع از قرآن و دین به جبهه می فرستم.»

از او درباره نیامدن پیکر حمید می پرسم، می گوید: «اگر چه برایش دلتنگم اما تقدیر هر چه باشد همان می شود.» می گوید: آخرین باری که می خواست برود به من گفت مادر جان اگر تونا را احتی، من تروم، به او گفتم نه پسر، تو برو، خدا پشت و پناحت... آن موقع باخودم گفتم اگر من این جا موقع رفتن او ناراحتی کنم او ذهنش بیش من درگیری می شود به خاطر همین با لیخند از او خدا حافظی کردم...

